

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه جهان،
آواره مانده از وزش بادهای سرد،
برشاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
برگرد او به هر سر شاخی پرندگان.

او ناله های گمشده ترکیب می‌کند،
از رشته های پاره صدها صدای دور،
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کم‌رنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال ، و مرد دهاتی
کرده است روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب،
وندر نقاط دور،
خلقتند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنان که هست،
از آن مکان که جای گزیده است، می‌پرد.
در بین چیزها که گره خورده می‌شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می‌گذرد.
یک شعله را به پیش
می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آن جاست، نه دمی
ترکیده آفتاب سمج روی سنگ هاش،
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است
حس می‌کند که آرزوی دگر مرغ ها چو او
تیره ست همچو دود. اگرچند امیدشان
چون خرمنی ز آتش
در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.
حس می‌کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر ار به سر آید
در خواب و خورد او،
رنجی بود کزان نتوانند برد نام.

آن مرغ نغزخوان،
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،

اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،
بسته است دم به دم نظر و می دهد تکان
چشمان تیزبین.

وز روی تپه ها،

ناگاه، چون به جای پر و بال میزند
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
آنکه ز رنج های درونیش مست،

خود را به روی هتیت آتش می افکند.

باد شدید می دمد و سوخته است مرغ؟

خاکستر تنش را اندوخته است مرغ!

پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

نیما یوشیج - بهمن 1316